

رموز و تمثیل در چند حکایت مثنوی



فاطمه اسلامی

یکی از اساسی ترین دغدغه های اندیشه بشر در تمام ادیان و مذاهب و حیانی و الهی (باغماض از معانی و تفاسیر آن)، چگونگی شناخت خود و به تبع آن، شناخت خداوند می باشد؛ موضوعی که برای تمام اندیشمندان اعم از عالم و فیلسوف و متکلم و عارف و... مطرح بوده است. فلاسفه و متکلمان و علما طرق خود را پیموده اند ولی روشی را که صوفیه و عرفا برای شناخت خود و خداوند داشتند، سیروسلوک عملی و رسیدن به معرفت بی واسطه خداوند از راه کشف و شهود بود. در این میان عده ای از آن ها در بیان سیر فکری و عقلی انسان در راه رسیدن به حق، شیوه و طریق تمثیل را به کار برده اند که در پاره ای موارد جنبه فلسفی نیز داشت؛ همچون رساله الطیر احمد غزالی و سیر العباد سنایی و مصیبت نامه عطار و... شاید یکی از مؤثرترین راه های بیان آراء و عقاید و ارتباط فکری با دیگران، بکارگیری شیوه تمثیل و داستان و مثال می باشد، چرا که انسان طالب و تشنه حکایت و تمثیل هاست. اندیشه ای را که در صفحات و اوراق فراوان باید به مخاطب رساند، می توان با یک حکایت و تمثیل در چند سطر بیان کرد.

در معانی تمثیل آورده اند: مثال آوردن، تشبیه کردن، مانند کردن، صورت چیزی را مصور کردن، داستان یا حدیثی را به عنوان مثال بیان کردن.

آن جا که عقل از تجزیه و تحلیل عاجز و درمانده می شود، زبان تمثیل به میدان آمده و با هنرنمایی و جلوه هایی از رمز، مقصود را به شیوه ای دیگری بیان می دارد؛ اما آن چه که مراد است، نه صورت تمثیل، که معانی ملفوف در پیچیدگی های رازوارانه است:

حکایت گرچه بسیار است و تمثیل تفاوت می کند از پشه تا فیل عطار

جان سخن چون دانه ای در پیمانۀ است و آن کس که دانه را گرفت، به جانان رسید:
ای برادر قصه چون پیمانۀ ای ست معنی اندر وی مثال دانه ای ست
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانۀ را گر گشت نقل

یکی از دست مایه های ارزشمند مولانا در طرح تجربه های عرفانی، استفاده از گفت و گوی بین انسان و انسان، انسان و حیوان، و انسان و اشیاء است. مناظره ها و مباحث فیما بین آن ها بیان کننده ژرف ترین اندیشه های عارفانه است. یکی از این مباحث، گفت و گوی بین دوهمسر (زن و شوهر) است. در هر حکایت، هدف مولانا بیان موضوعی خاص و در پایان، رسیدن به نتیجه ای از پیش منظور شده است.

حکایت اول

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سرِ امروزِ من می نماید تورا (دفتر چهارم / ۳۵۴۴ به بعد)

زنی می خواست که با معشوق خود (مول) در پیش چشمان شوهر همبستر شود. به همسر گفت که من به بالای درخت گلایی (امرو دُبُن) می روم تا میوه بچینم. چون به بالای درخت رفت، ناگاه بر سر همسر فریاد زد که: ای... آن مرد لوطی کیست که بر تو افتاده؟ تو امر د بوده ای و من نمی دانستم؟ شوهر می گوید: مگر دیوانه شده ای؟ این جا جز من کسی نیست. اما زن همچنان حرف ها را مکرر می کند تا مرد می گوید از درخت پایین بیا که سرت گیج رفته و باعث خرفتی توشده است. چون زن پایین آمد و مرد به بالای درخت رفت، زن فاسق خود (مول) را به زیر درخت آورد. مرد از بالای درخت می گوید: ای روسپی این مرد کیست؟ زن می گوید این جا جز من کسی نیست؛ و چون زن دید که مرد همچنان مکرر می کند، گفت: این از امروزِ من است؛ من هم بالای آن درخت کژ می دیدم. بیا پایین تا ببینی که کسی نیست و همه تخیلات از بالای درخت است.

تفسیر تمثیلی حکایت:

مولانا با بیان این حکایت، انسان را از توجه به هستی اعتباری خود منع می کند و توجه را به نیستی در ذات باری تعالی معطوف می دارد که صفات انسانی در صفات ذوالجلال محو و نابود می شود:

این منی وهستی اول بوَد که برو دیده کژ و احوال بوَد
چون فرود آیی از این امروزِ من کژ نمآند فکرت و چشم و سخن

درخت امروزِ من، "هستی آدمی" است که فقط کاهلان به دنبال آن هستند:



زین تواضع که فرودآیی، خدا راست بینی بخشد آن چشمِ تورا
 بعدازآن بر زو برآن امرود بُن که مبدل گشت و سبز ازامر کُن
 چون درخت موسوی شد این درخت چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
 آن منی و هستیت باشد حلال که درو بینی صفات ذوالجلال

مفاهیم تمثیلی حکایت:

زن و مرد در این جا تمثیل هرنسانی است که دارای منی و هستی است و چون بردرختِ هستی سواراست، بنابراین جهان بر دیدهٔ او کژو احوال است؛ و چون هستی خود را درهستیِ اونیست کرد، آن گاه صفات خداوندی براو متجلی شده و جهان را آن چنان که هست، می بیند و خداوند چیزها را همان طور که هست، به او می نماید.

فرود آمدن از درخت: نمادِ فروتنی و تواضع و فنا و نیستی (آخرین مقام عرفانی)
 معشوق یا مول: نمادِ جهان که مجازاست و حقیقتی در آن وجود ندارد.

حکایت دوم:

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زنِ او با او به نسبت قَلت و درویشی (دفتر اول / ۲۲۵۲ به بعد)

زنی اعرابی از فقر و فلاکت پیش شوهر خود گله می کرد که ما بسیار فقیر و ناداریم و اگر شیبی مهمانی به خانهٔ ما بیاید، لباسِ او را می دزدیم:

گر کسی مهمان رسد، گر من منم شبِ بخسبد، قصدِ دلِقِ او کنم

شوهر گفت تو نباید از فقر گله مند باشی، مال و فقر هر دو در این دنیا فانی هستند. تو همسر و جفت منی و باید در همهٔ امور زندگی بامن شریک باشی تا کارها به خیر و صلاح بگذرد:

گریکی کفش از دو، تنگ آید به پا هر دو جفتش کارناید مرتورا

جفتِ در، یک خُرد و آن دیگر بزرگ جفتِ شیرِ بیشه دیدی هیچ گِرد؟

من سوی قناعت می روم، تو چرا به سوی شناخت می روی؟ زن می گوید که کم مرا با این سخنان به ظاهر زیبا فریب ده! تو همواره خودت را برتر از من دانسته ای و مرا بی خرد تصور کرده ای. تو بانام خدا مرا فریب می دهی. امیدوارم خداوند دادِ مرا از تو بستاند.

شوهر می گوید که فقر مایهٔ افتخار و صفت انبیاء است. کارِ درویشی و رای فهمِ توست؛ از امرودنِ پایین بیا تا گمان تو از بین برود. تا زن، مرد را تند و خرون دید، به گریه آغاز کرد که گریه دام مکر زن است. در این جا مولانا به تسلط زنان نسبت به مردان سخن می گوید و اشاره می دارد که هیچ کس در عالم فانی نمی تواند از فرمان زنی (این زن هر کس می تواند باشد) پیروی نکند:



رستم زال اربود وز حمزه بیش هست در فرمان اسیر زال خویش
آن که عالم بنده گفتش بُدی کلمینی یا حمیرا می زدی
مکروگریه زن در مرد اثر کرده، مرد از درِ پشیمانی و عذرخواهی وارد می شود و می گوید:

هرچه گویی من تو را فرمان بَرَم در بد و نیک آمد آن ننگرم
زن می گوید در شهر بغداد خلیفه ای دادگر است که نوربخشش او همچون آفتاب به همه تابیده است؛ به نزد او برو
و هدیه ای پیشکش کن. و تنها هدیه ما آبی است که درسبو داریم:

آب باران است ما را درسبو مُلکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
مرد گفت: آری! خلیفه از چنین آبی نصیب ندارد. سبو را برداشته ولرزان و ترسان به سمت بغداد می برد و زن نیز
بر سجاده دعا و نیاز می نشیند و از خدا طلب می کند که سبوی آن ها از دست حوادث و بلایا و قطاع الطریق در امان
بماند! مرد اعرابی به دارالخلافة رسید؛ قومی را دید نشسته و منتظر دریافت عنایات خلیفه اند. نقیبان درگاه، اعرابی را
به صد لطف به سوی خلیفه بردند. خلیفه سبوی آب را پذیرفت و آن را پراز زر کرد و سفارش کرد که مرد را از کنار دجله
بدرقه نمایند که اواز راه سخت و خشک آمده. هنگامی که اعرابی دجله را با آن همه آب شیرین و کشتی ها و ماهی های
شناورد آن دید، خود از خجالت به سجده افتاد که لطف و عنایت خلیفه را ببین که سبوی آب شور ما را پذیرفت.

تفسیر تمثیلی حکایت:

مولانا در باب این حکایت می گوید:

ماجرای مرد و زن افتاد نقل آن مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد نیک بایسته ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل، خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست

زن در ادبیات عرفانی غالباً نماد نفس، و مرد نماد و تمثیل عقل می باشد. عقل منظور مولانا، نه عقل معاش جزوی، بل
عقلی است که به عقل کلی (ذات الهی) متصل است و از او مدد می گیرد (لفظ نفس در عربی مؤنث و عقل مذکر
می باشد).

اما این دو در این عالم خاکی در کنار هم (همچون همسران) با هم در جنگ و ستیزند، چرا که نفس روی سوی عالم سفلی
و ناسوت دارد و در پی حوائج دنیایی است و عقل روی سوی عروج و ملکوت دارد. سبوی اهدایی اعرابی را مولانا "این
جسم خاکی" می داند که حواس پنج گانه ما همچون آب شوری است در آن، و باید که این آب شور و گندیده به دریای

شیرین و صاف الهی متصل شود:

چیست این کوزه؟ تن محصورما اندر او آبِ حواسِ شورِ ما
کوزه ای با پنج لوله، پنج حس پاک دار این آب را ازهر نجس

بردن این "تن خاکی" به درگاه خلیفه الخلائف نه کاری به سزا، که این سبو خود از آن اوست:

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند به سر تو که همه زیره به کرمان آرند سنایی
شمس تبریزی می گوید: "زیره به کرمان بری، چه قیمت و چه نرخ و آبرو آرد؟ چون چنین بارگاهی است، اکنون او
بی نیازاست، تو نیاز ببرکه بی نیاز، نیازدوست دارد. به واسطه آن نیاز، از میان این حوادث ناگاه بجهی."
آن نیاز اعرابی بود که او را به مقصود رساند:

ای که اندرچشمه شورست جات تو چه دانی شطّ وجیحون و فرات
ای تو نارسته ازاین فانی رباط تو چه دانی محو و سکر و انبساط
آن سبوی آب، دانش های ماست وان خلیفه، دجله علم خداست
گر ز دجله با خبربودی چو ما او نبردی آن سبو را جابه جا
بلکه از دجله اگر واقف بُدی آن سبو را برسرِ سنگی زدی

اعرابی از وجود علم خلیفه ناآگاه است. اعرابی یا هرسالک طریقت اگر واقعاً می دانست که این سبو و آب آن در نزد خداوند
بی بهاست، آن سبو را می شکست. شکستن سبو یا تن خاکی، فانی شدن در این حیات است و حدیث "موتوا قبل ان
تموتوا" نیز اشعار می دارد که "بمیرقبل از آن که بمیری"؛ مُردن اولینی که به حیات نو پیوندد و آن گاه مرگ دوم که
وداع جسمانی با جهان فانی است، آغاز می گردد.
عنايت وتوجهات خلیفه و پادشاه عالم، این اعمال و عبادات بشری را چون سبویی می پذیرد والا او از تمام هدایا بی نیاز
ومستغنی است وغنی حقیقی هم اوست.

مفاهیم تمثیلی حکایت :

سبو: جسم آدمی و اعمال دنیوی و دانش محدود بشری

زن : نفس

مرد: عقل جزوی درمقابل عقل کلی

اطرافیان و خدمه پادشاه: اولیاء و انبیاء که واسط خدا و بندگان او می باشند.

خلیفه : خدا

کشتی ها و ماهیان شناوردرب آب: نعمت های بی پایان خداوند

قطاع الطريق: هواهای نفسانی یا حواجس دنیوی

راه سخت و خشک: ریاضت ها و مقاماتی که سالک باید طی کند.

حکایت سوم:

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد. شوهر گربه را به ترازو برکشید، گربه نیم من برآمد. گفت: ای زن! گوشت نیم من بود و افزون؛ اگر این گوشت است پس گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟ (دفتر پنجم/ ۳۴۰۹ به بعد)

مولانا در ابیات پیشین آغازین حکایت، بیان می دارد که آفتاب تابان شیخ اگر از شرق جان شیخ تابیدن گیرد، جمله پستی ها گنج گشته و به ثری می رسد و جمله رنگ سبز عرش می گیرد. شیخ دارای جانی از انوار الهی و تنی از خاک حقیر است؛ و این که تجمع عرش و فرش چطور امکان پذیر است، ترفندی الهی است که برای اذهان مشکلی عجیب می نماید. اگر شیخ این انوار الهی است، پس این تنِ خاکی کیست؟ و شیخ از این دو کدامین است؟

مردی، زنی طنز و پولید داشت که هر چه می آورد، زن آن را تلف می کرد. روزی برای مهمانی گوشت به خانه آورد. زن آن را کباب کرده و تناول نمود. مرد گفت: برای مهمان گوشت بیاور. زن گفت: گوشت را گربه برد و خورد؛ گوشت دیگری تهیه کن. مرد گفت: ترازو را بیاور تا من گربه را وزن کنم. گربه نیم من بود. مرد رو به زن کرد و گفت: گوشتی که من خریده بودم، کمی بیش از نیم من بود، ولی گربه فقط نیم من است. اگر این گربه است، گوشت کو؟ و اگر گوشت است، پس گربه کو؟

مقصود مولانا از بیان حکایت فوق، جمع اضداد است که در جهان مادی شاهد حضور فعال آن می باشیم. اگر از نظر فلسفی و منطقی و عقلی اجتماع ضدین محال است، اما در عرفان آن چه موجب حیرت می باشد، همان اجتماع ضدین است و در مقامات و احوال نیز جمع اضداد را شاهدیم؛ همچون فنا و بقا، صحو و سکر، قبض و بسط، غیبت و حضور، جمع و تفرقه، هیبت و انس، و... .

مولانا معتقد است که باید جان الهی با جسم خاکی ترکیب شود تا ظهوری جدید به نام انسان کامل و یا شیخ یا پیر زاده شود و گرنه خلقت خاکی انسان بیهوده و عبث می نماید؛ چرا که انسان ابتدا روح بوده و در فردوس برین می زیسته است. هدف خروج آدم از بهشت و به تن خاکی سرشته شدن، همان خلیفه الله شدن بوده، چنان که اشرف مخلوقاتش نام نهادند. چنان که آب را و خاک را اگر جداگانه برسر بزیم، نمی شکند ولی:

خاک را برسر زنی، سر نشکند آب را برسر زنی، درنشد

گر تو می خواهی که سر را بشکنی آب را و خاک را برهم زنی

سپس مولانا در ترکیب این تن خاکی و آن جان الهی می فرماید:

بایزید ار این بود، آن روح چیست؟ و روی آن روح است، این تصویر کیست؟

حیرت اندر حیرت است ای یار من این نه کارِ توست و نه هم کارِ من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع دانه باشد اصل و آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم بیست ای قصاب این گردِ ران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد قالبت بی جان فسرده بود وسرد
قالبت پیدا و آن جاننت نهان راست شد زین هردو، اسباب جهان

مفاهیم تمثیلی حکایت:

گوشه: جان و انوارالهی و عرشی
گربه: تن و جسم خاکی و فرشی

حکایت چهارم:

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان درگردن ما ماند. (دفترپنجم/۳۶۴۷ به بعد)

شخصی در منزل کسی مهمان می شود و صاحب خانه او را اکرام می کند. شب، هنگام خواب، مرد به همسر می گوید: امشب دو جامه خواب بینداز. از آن ما را سوی در (داخل) و برای مهمان آن سوی در (بیرون) انداز. دومی تا هنگام خفتن بسیار درددل و گفت و گو کرده و از بدونیک روزگار سخن می رانند. زمان خفتن، مهمان در رختخواب نزدیک در خوابید و صاحب خانه نیز از خجالت به او نگفت که جای تو را بیرون در آماده کرده ایم. شب باران سختی در گرفت؛ زن به خیال آن که شوهر درون خانه و مهمان بیرون خفته، داخل جامه خواب مهمان شده و به خیال آن که همسر اوست، به مرد مهمان می گوید: من فکرمی کردم که این طور شود؛ خوب شد که تو بیرون در خوابیدی تا خیس شوی و همان بهتر که مهمان ما خیس شد.

مهمان فوری برخاست و گفت: من موزه (کفش) به پا دارم و از گل و باران غمی ندارم؛ من می روم و شما را خیر باد. زن که از ماجرا باخبر شد، از سخن گفتن خود پشیمان شد. چون دید که مهمان تصمیم به رفتن دارد، می گوید: امیر، مزاح کردم مرا ببخش. ولی زاری و التماس او سودی نداشت و مهمان گرمی آن ها رفته و آن ها را در حسرت خود باقی گذاشت. آن مهمان رفت ولی آن ها فقط صورتی از او دیدند و او با رفتن خود، خانه را با غم و خجالت به جا گذاشت و همسران تا ابد خیال او را در سر داشتند.

تفسیر تمثیلی حکایت:

مولانا افکار و اندیشه ها را به مهمان و این تن را به مهمان خانه تشبیه می کند:

هردمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه ات هر روز نیز

این اندیشه ها، خصوصاً غم، به علت و دلیلی وارد می شوند. صاحب خانه باید که این مهمان را عزیز دارد. مهمان غم اگرچه راه شادی را می زند، اما کارهای بسیاری به انجام می رساند و در نهایت خود سبب شادی واقعی و اصیل می گردد:



فکرِ غمِ گِـرراهِ شادی می زند کارسازی های شادی می کند
خانه می روبد به تندی او ز غیر تا درآید شادی نو ز اصلِ خیر
غم ز دل هرچه بریزد یا بَرَد درِعوضِ حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این که بـوَد غم بنده اهل یقین
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه می رود

انسان باید که خلیل وار مهمان های غریبِ وارده از غم و شادی را اکرام دارد و درِ خانه را پیوسته بر کافرو مؤمن و ایمن و خائن گشوده و با همهٔ مهمانان روی تازه داشته باشد؛ چراکه مهمان برگردن کسی نمی ماند و غم و شادی بقا و دوامی نداشته و خانهٔ تن را روزی ترک خواهند کرد:

هست مهمانُ خانه این تن ای جوان هر صبحی ضیفِ نو آید دوان
اگر به علت خست و پستی هراس داری که مهمان ماندگار گردد و نرود، باکی مدار که این مهمان هر آن که مورد بی مهری قرار گرفت، زود خواهد پرید:

هین مگو کاین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پَرَد در عدم
هرچه آید از جهانِ غیبِ وش در دلت ضیف است او را دار خوش
شاید که آن، همان گوهری باشد که تورا به مراد رساند:
بو که آن گوهر به دست او بـوَد جهد کن تا از تو او راضی رود

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

منابع:

- ۱- دکتر تقی پورنامداریان/ رمز و داستان های رمزی در ادبیات فارسی/ انتشارات علمی و فرهنگی
- ۲- لغت نامهٔ دهخدا
- ۳- مثنوی معنوی
- ۴- دکتر قاسم غنی/ تاریخ تصوف